

لازم نیست بگویی دوستت دارم

شرمن الکسی

مترجم: مهدی نمازیان



نشرنون

۱۳۹۷

چهل چاقو

۱۹۷۲ یا ۱۹۷۳ یا شاید هم ۱۹۷۴ بود که پدر و مادرم در محل اسکان سرخ‌پوستان اسپوکن^۱ در خانه محله ول پینیت^۲ در واشینگتن، میزبان جشن شب سال نوی پرمخاطره‌ای شدند.

در خانه‌ای دو طبقه زندگی می‌کردیم طبقه اول که روی شیب بنا شده بود، در و پیکری نداشت، حال آنکه طبقه سر به فلک کشیده دوم از پس و پیش در داشت که تا رسیدن به آن چهارده پله راه بود. خانه را قبیله‌مان از پول مرحمتی وزارت مسکن و توسعه شهری ایالات متحده آمریکا برایمان ساخته بود. وقتی به منزل جدید و نوسازمان که از صدقه‌سری دولت برایمان ساخته شده بود، نقل مکان کردیم، خانه نیمه‌کاره مانده و هنوز تکمیل نشده بود؛ خانه‌ای که با کج‌سلیقگی طراحی شده بود و شاید تا چهل سال بعد هم تکمیل نمی‌شد. شاید وقتی ساخته می‌شد، بیست و پنج هزار دلار می‌ارزید و به گمانم، قیمت امروزش با آن زمان زیاد توفیری نکرده است. من به زبان قبیله‌ام سخن نمی‌گویم، لیکن یقین دارم که در قاموس سرخ‌پوستان اسپوکن کلمه‌ای در ستایش ملک و املاک نمی‌توان پیدا کرد.

در طبقه فوقانی خانه‌مان آشپزخانه‌ای بدون پنجره و حمامی نقلی قرار داشت که ورودی‌اش به طور غیرمعمولی تنگ بود. هر دو را می‌توان به حساب نقشه‌های

1. Spokane
2. Wellpinit

فوری و نسنجیده‌الی قبیله‌ای گذاشت که از تحصیلات معماری بی‌بهره بوده است.

خانه‌ای که در آن بزرگ شدم رؤیایی نبود. در سرهم‌بندی‌ای چوبین روزگار گذراندم.

طبقه بالا در کنار آشپزخانه و حمام، اتاق‌خواب کوچکی قرار داشت که دو خواهر کوچکم که دوقلوهای شبیه به هم بودند، دوران کودکی‌شان را در آن سهم شده بودند. خواهرانم کیم^۱ و آرلین^۲، که حالا نزدیک پنجاه سال از عمرشان می‌گذرد، هیچ‌گاه به خانه بخت نرفتند و هرگز یک مایل دورتر از هم زندگی نکرده‌اند؛ گویی هنوز حسن مجاورت همزادی گریبانشان را چسبیده است.

غیر از آن اتاق‌خواب در طبقه بالای خانه ما، اتاق‌خواب بزرگ‌تری نیز وجود داشت که مرحوم پدرم تنها در آن می‌خوابید، اتاق‌نشیمنی بزرگ و ناساز که کاناپه‌اش خوابگاه مادر مرحومم بود.

شرمن‌النکسی بزرگ^۳، مرحوم پدرم، از سرخ‌پوستان کوردلینی^۴، مردی خوش‌بینیه بود و هیكلی خوش‌تراش داشت. والس و پاواو^۵ را خوب بلد بود و بسکتبال بازی کردنش حرف نداشت. تنش همیشه خدا بوی سیگارهای مرغوبی را می‌داد که با بوی سیگار برگ‌های ارزان‌قیمت در هم آمیخته بود. در نوجوانی، دلش می‌خواست شبیه چارلز برانسون بازیگر باشد و این سودا تا به امروز که سنی از او گذشته، در سرش مانده بود. در خود فرو رفته و فسرده‌حال، بیشتر وقتش را جلوی تلویزیون به حل جدول می‌گذراند.

لیلیان‌النکسی^۶، زنده‌یاد مادرم، لحاف‌هایی خارق‌العاده را با دست می‌دوخت و از معدود بازماندگانی بود که زبان قبیله‌مان را به شیوایی سخن می‌گفت، زنی

ریزاندام که قامتش وقت جان دادن، به یک و نیم متر هم قد نمی‌داد. مادرم زیبارویی تیزهوش و پرچانه بود که به خوبی می‌توانست از پس ایفای نقش خود در اسکروبال^۱ بریاید، البته اگر هالیوود زحمت می‌کشید و به خود سرخ‌پوستان میدان می‌داد تا نقش سرخ‌پوست را ایفا کنند.

اینکه رابطه پدر و مادرم نشانی از عشق به اصطلاح رمانتیک برده باشد برایم نامعلوم است، لیکن به شور عشق پاک و بی‌آلایشان یقین دارم.

از اوایل ۱۹۷۰ که به خانه‌مان نقل مکان کردیم، تا سال ۲۰۰۳ که مصرف‌الکل پدر به نارسایی کلیه و نهایتاً مرگش انجامید، پدر و مادرم جدا از هم می‌خوابیدند. بعد از مرگ پدر، مادرم تا هنگام رحلتش در سال ۲۰۱۵، به عادت مألوف، به آسودن غریبانه بر کاناپه اتاق‌نشیمن ادامه داد و نهایت تنوعی که برای خود ایجاد می‌کرد آن بود که بسترش را از کاناپه‌ای به کاناپه دیگر تغییر دهد. انگار والدینم را جسم‌هایشان به هم مهربان نکرده بود.

آرنلد^۲، برادر بزرگم، و من در طبقه پایین، اتاق‌خواب‌هایی مجزا از هم داشتیم که کار ساخت و سازشان تقریباً به اتمام رسیده بود. برادرم بیشتر اوقات را با خانواده خویشانمان می‌گذراند، گویی آن‌ها جای پدر، مادر، خواهر و برادر را برایش پر می‌کردند. برادرم را با وجود آنکه در آن سال‌های نخستین گاهی برایم مثل غریبه‌ها بود، دوست داشتم و گمان می‌کنم که او نیز چنین احساسی نسبت به من داشته است. برادرم هیچ‌گاه ازدواج نکرد و تنها با زنی سفیدپوست رابطه داشت که ده سال به طول انجامید. برادرم پر سر و صدا و بامزه بود و همه قبیله دوستش داشتند.

آتشدان و رخت‌شوی‌خانه هم در زیرزمین قرار داشت که کفش را با سیمان پوشانده بودند و با دیوار حائلی ساده و چوبی از دیگر قسمت‌ها جدا شده بودند.

چون خانه‌مان را یک متر و نیم پایین‌تر از سطح زمین کرسی داده بودند، با هر

۱. اسکروبال نوعی فیلم کم‌دی است که در دهه ۱۹۳۰ بسیار رایج شد و محصول دوران رکود اقتصادی در آمریکا و اوضاع نابسامان روانی مردم در این دوران بود.

2. Arnold

1. Kim
2. Arlene
3. Sherman Alexie Sr.
4. Coeur d' Coeu
5. Powwow - رقص سرخ‌پوستان
6. Lillian Alexie

باران سیل آسا طبقه همکف غرق در آب می‌شد و از همان اول بوی کپک‌زدگی و بعد هم مایع ضد عفونی کننده می‌گرفت.

جیمز^۱، برادر کوچکم، را که پسر عموی دومی‌مان هم به حساب می‌آید پدر و مادرم وقتی کودکی نوپا بود، به فرزندخواندگی پذیرفتند. پانزده سال از من کوچک‌تر است و سرانجام وقتی به دانشگاه رفتم، اتاق خوابم را صاحب شد. وقتی او را به جمع خانواده‌مان راه دادیم، آن قدر گرسنه بود که هرآنچه از غذا یا نوشیدنی‌ای که دور و برش می‌دید، می‌بلعید، منجمله غذای دیگران را. یک بار که حواسمان نبود، بطری یک و نیم لیتری پیسی رژیمی پدرم را لاجرعه سرکشید. آن موقع فقط سه سال داشت. برایمان خنده‌دار بود. عجیب بود که آن زمان، پا گذاشتن طفلی چنین گرسنه به جمعمان ما را به فکر فرو نبرد.

تنها پنج سال داشت که از قرارگاه نقل مکان کردم. همین شد که احساس می‌کنم بیش از آنکه برادر بزرگش به حساب بیایم، حکم عمومی غایبش را برای او داشتم.

جیمز خوش تیپ و ریزنقش با زنی سفیدپوست ازدواج کرد و حالا لیسانس تجارت دارد.

آه، برادر کوچکم سرمایه‌دار محبوب من است.

خانه‌مان که خام‌دستانه بنا شده بود، هنوز تماشا دارد و عمارتی روح‌افزاست که به خانه‌های یک خوابه قرن نوزدهم می‌ماند، خانه‌ای که بخش عمده‌ای از هفت سال نخست زندگی‌ام را در آن سر کردم. وقتی با پدر، مادر، خواهر و برادرهایم و عده‌ای از دوستان، خویشان، اجداد، خاله‌ها، عمه‌ها، عموها و زاده‌هایشان که مدام در هجرت به سر می‌بردند، به آن خانه‌های کهنسال و اردوگاهی نقل مکان کردیم، هنوز لوله‌کشی آب و برق نداشت.

کسی را که بیش از همه به یاد می‌آورم خواهر ناتنی‌ام مری^۲ است. سیزده سال

بزرگ‌تر از من بود و بیش از خواهر، هیبتی مادرانه داشت. از مادر خوش‌سیمایم نیز زیباتر و به چشم من شخصیتی دلربا و البته بی‌هدف بود. مری به دین و مذهب علاقه چندانی نداشت، ساده‌لوح بود و مثل دختران هیپی سفیدپوست لباس می‌پوشید که آدم را به یاد سرخ‌پوستان افرطی می‌انداخت. سال‌ها بعد دریافتم که مخدر و الکل به لابلای گری‌اش افزوده و سرآخر در آتش‌سوزی خانه‌اش جان سپرده است. هنوز نمی‌فهمم که چرا این دسته آدم‌ها خواه شهره باشند یا نه - آوارگانی بی‌هدف در لباس قهرمانانی پراحساس‌اند. پدر مری در ماتنا^۱ زندگی می‌کرد، در اردوگاه سرخ‌پوستان فلت‌هد^۲. مری گاهی با او زندگی می‌کرد و گاهی با ما. بعضی وقت‌ها هم با مردان سرخ‌پوستی می‌جوشید که بوی گند آبجو و ماریجوانا می‌دادند یا با مردان سفیدپوستی که نوکران بی‌جیره و موجب خواندن آهنگ‌های لد زپلین بودند. مری در پانزده سالگی مادر شده بود و بچه‌اش، یا همان خواهرزاده‌مان، را برای بزرگ کردن به اینس، خاله‌ام، سپرد. خواهرزاده‌ام اختلاف سنی چندانی با من نداشت و چند سالی از من کوچک‌تر بود و هنوز نمی‌دانم چرا مادرم او را به خانه‌مان راه نداد. پدر و مادرم یکی از پسرخاله‌هایمان را مثل پسر خودشان بزرگ کرده بودند؛ پس چه شد که خواهرزاده‌مان به جمع خواهرانمان نپیوست؟ هیچ‌گاه این سؤال‌ها را از والدینم نپرسیدم. اما هنگام نگارش اولین پیش‌نویس همین پاراگراف برای نخستین بار حدس زدم که شاید پدرم که تقریباً در مواجهه با هر مسئله‌ای انسانی بی‌تفاوت بود، با بزرگ کردن نوه‌ای که از تیره او نبود مخالفت کرده باشد. از نظر گذراندن این احتمال بدنام را به لرزه انداخت. واقعاً پدرم این کار را کرده بود؟ واقعاً می‌توانست چنین جرثقیلی به خرج داده باشد؟ چه می‌دانم. گمان نمی‌کنم. امیدوارم این‌گونه نبوده باشد. خب، پس چرا مادرم نوه دختری‌اش را بزرگ نکرده بود؟ گمان نمی‌کنم که هیچ‌گاه بتوانم برای این سؤال پاسخی پیدا کنم. پرده برانداختن

1. Montana
2. Flathead

1. James
2. Mary

و چه نیمه‌های شب که برای دوا خوراندن به تو از خواب برنخاستم، تویی که همیشه وحشت‌زده بودی.»

گفتم: «خواب را این چنین به یاد نمی‌آورم. به خاطر می‌آورم که از نخستین شب به اتاق خواب خودم پناه بردم.»

روح مادرم گفت: «مگر یادت نمی‌آید که مدام جایت را خیس می‌کردی؟ به گمانم تا سیزده سالگی کاناپه را هم خیس می‌کردی.»

من گفتم: «بچه‌تر هم که بودم، جای خواب خودم را خیس نمی‌کردم.»
روح مادرم پرسید: «نکند یادت رفته که پرده حمام را روی کاناپه می‌انداختم و بعد لحاف و تشک را روی آن پهن می‌کردم؟»

جواب دادم: «فقط توی خانه قبلی این کار را می‌کردی، نه توی خانه جدیدمان.»
مادرم گفت: «هر دو جا بود. حتی وقتی بیدار بودی هم مشکل مثانه داشتی. آن روز که با پسرعمویت، با ماشین، به اسپوکن برای جشن تولد رفتی یادت می‌آید؟ برای رفتن به خانه‌ای که پر از سرخ‌پوستان شهری بود که نمی‌شناختی، خیلی می‌ترسیدی. آن قدر از دست‌شویی رفتن در خانه غریبه‌ها خجالت می‌کشیدی که بیرون، توی ماشین ماندی و توی شلوارت شاشیدی.»

من به دروغ گفتم: «نه، اصلاً هیچ چیز یاد نمی‌آید.»

روح مادرم گفت: «فکر کنم عمداً وقایع را منکر می‌شوی.»

بار اولی را که مردان سفیدپوست یک‌دست خاکستری‌پوش اولین در توالی خانه قدیمی قرن نوزدهمی مان را نصب می‌کردند، خوب یادم می‌آید، ولی اینکه چه وقت خانه‌مان برق‌کشی و اولین چراغ آن روشن شد را به خاطر نمی‌آورم.

دوست دارم این حرف را جلوی همه بگویم: «وقتی بچه بودم دست‌شویی بیرون از خانه را با شانزده سرخ‌پوست دیگر به طور مشترک استفاده می‌کردیم»، همان‌هایی که اکنون بیش از چهارده نفرشان را به خاطر نمی‌آورم.

یک تار موی همان خانه اولی به صد تا از متل‌های کثیف بین راهی و هتل‌های کثیف‌تر مرکز شهر اسپوکن و اطرافش می‌ارزد، هتل‌هایی که گاه و بیگاه روزها و

هفته‌هایی را که والدینم پول اضافه به جیب می‌زدند، یا کار موقتی پیدا می‌کردند، یا نیاز به تعطیلات آخر هفته متفاوتی به دور از زندگی اردوگاهی را در خودشان احساس می‌کردند، در آن‌ها اقامت می‌گزیدند.

والدینم برای نان دادن ما از جانشان مایه می‌گذاشتند.

فقر همزاد ما بود.

یک بار برادر بزرگ‌ترم وقتی که پنج شش سال بیشتر نداشت، به خاله‌ام گفت که خیال دارد همان کار همیشگی پدر و مادرم را انجام دهد و تمام اسباب و اثاثیه‌مان را به سمساری بفروشد تا بتواند برای خودش مرغ سوخاری کتتاکمی بخرد.

خاله سفیدپوستم این ماجرا را برایم تعریف کرد. برادر بزرگ‌ترم آن را به یاد نمی‌آورد.

برادرم گفت: «این ماجرای مرغ بیشتر شبیه داستان‌ها می‌ماند تا چیزی که من واقعاً گفته باشم.»

اسباب‌کشی از خانه قدیمی به خانه جدیدمان را، که فقط چهل و پنج متر آن طرف‌تر بود، خوب به یاد می‌آورم. پلکان جلویی و عقبی هنوز ساخته نشده بود و برای ورود به خانه مجبور بودیم از نردبان بالا برویم. می‌دانم که مسخره به نظر می‌آید، ولی به چشم ما سحرانگیز بود. عکسی از خودمان چهار خواهر و برادر را که روی نردبان ژست گرفته بودیم، به خاطر می‌آورم. بیشتر شبیه هویی‌های تپه‌نشین بودیم تا اسپوکن‌هایی که سالمون شکار می‌کنند.

خواهر کوچکم آن عکس‌ها را به خاطر نمی‌آورد و اصلاً شک داشت که چنین عکسی وجود داشته باشد.

خواهرم می‌گفت: «تو هم که همیشه از گذشته‌ها داستان سرهم می‌کنی. چیزهایی هم که به یادت می‌آید بهتر از چیزهایی هستند که واقعاً اتفاق افتاده است.»

گفتم: «خیال کردی که می‌توانی با این حرف‌هایت به من تهمت دروغ‌گویی

بزنی؟»

یادم نمی‌آید از کی به طور رسمی، یک داستان‌پرداز و البته یک دروغ‌گوی قهار شناخته شدم، ولی خوب است اینجا جمله‌ای از سایمون اورتیس^۱ از اهالی اکوما پوئولو^۲، نقل کنم که می‌گوید: «گوش کن. اگر خیال است، چه بهتر که واقعیت باشد.»^۳

خود سایمون که از داستان‌سراهای قهار است، هیچ‌گاه به خاطر نیاورد که چنین جمله پرمغزی را گفته باشد.

او یک بار به من گفت: «به نظرم چیزی شبیه این را گفته باشم، ولی خاطر نمی‌آید که دقیقاً آن جمله را به زبان آورده باشم.»

یادم نمی‌آید که اولین بار کی این جمله به چشمم خورد و شک دارم که در کدام شعر یا داستان سایمون آن را خواندم. اگر من آن را خواندم، پس چرا خود سایمون یادش نمی‌آید که چنین چیزی را نوشته باشد؟ مگر می‌شود نویسنده‌ای چیزی را که در کتاب‌های خودش نوشته است به خاطر نیاورد؟ آره خب. بیش از بیست سال از نوشتن اولین رمانم می‌گذرد و از سؤالاتی که هوادارانم از پاراگراف‌هایی می‌پرسیدند که نوشتنشان را به خاطر نمی‌آوردم کلافه شده بودم. شاید این جمله از سایمون را جایی دیگر خوانده بودم و به اشتباه آن را به سایمون ربط داده بودم، یا شاید کس دیگری از زبان سایمون آن جمله را برایم نقل کرده بود. الکس کو^۴، استاد داستان‌نویسی دانشکده‌ام، از طرفداران پر و پا قرص شوخی‌های خرکی و معماهای پست‌مدرنی‌ای بود که ته‌مایه ادبی داشته باشد. شاید همو بود که در نقل قول از سایمون دچار اشتباه شده بود.

از الکس پرسیدم: «چیزی از جمله‌ای که سایمون اورتیس در مورد خیال و

۱. Simon J. Ortiz؛ نویسنده سرخ‌پوست آمریکایی.

۲. Acoma Pueblo؛ دهکده‌ای سرخ‌پوستی در نیومکزیکو.

۳. احتمالاً اگر چیزی را خیال و افسانه می‌پنداریم و قبولش داریم، بهتر آن است که در قالب واقعیت پذیرایش باشیم.

4. Alex Kuo

واقعیت گفته بود یادت می‌آید؟ خودت برایم تعریف کردی؟»

الکس گفت: «نه، یادم نمی‌آید چنین حرفی به تو زده باشم. شاید از خودم درآورده باشم، یا شاید خودت همچین چیزی را گفتی و حالا داری گفتنش را به گردن من می‌اندازی، درست مثل وقتی که می‌گفتی جمله مال سایمون است و به او ربطش می‌دادی.»

گفتم: «شاید تنها کسی باشم که آن جمله به ذهنش رسیده باشد و می‌خواهم به شما یا سایمون نسبتش بدهم.»

الکس گفت: «خب. از خوبی خودت است که فکرها را به آموزگاران نسبت می‌دهی.»

گفتم: «خنده‌دار است، و البته غم‌انگیز.»

الکس گفت: «شاید از آنجایی که خودت همه این داستان‌ها را از چیزهایی که خودت هم از آن‌ها خبر نداری در اولین فصل خاطرات نوشتی، حقت است که بگویم در روایت زندگی خودت هم نمی‌شود به تو اعتماد کرد.»

خب، مشکلی نیست. قبول دارم که یک‌جورهایی غیر قابل اعتمادم، ولی خلاف آنچه معلم‌ها، والدین، دوستان، خواهر و برادرها و خودم در مورد داستان‌پردازی‌ها و زندگی پیچیده و خیالی‌ام می‌گوییم هنوز به حافظه‌ام ایمان راسخ دارم. از متن آهنگ گروهی که به طور مبهم به یاد می‌آورم ناگهان همه‌چیز را به خاطر می‌آورم.

به یاد می‌آورم که سال ۱۹۷۳، مادر و پدرم در خانه جدیدمان در اردوگاه سرخ‌پوستان اسپوکن، میزبان جشن شب سال نو بودند. شاید هم ۱۹۷۲ یا ۱۹۷۴ بود.

هفت سال بیشتر نداشتم. لیکن با همان شر و شور همیشگی‌ام پی بردم که میهمانی آستن اتفاقات خطرناک است، نه به خاطر کارهای پدر و مادرم، بلکه به خاطر بی‌توجهی‌شان. آن دو الکلی‌هایی بودند که به طعنه و شوخی به سنگولی‌شان سنگ‌مستی می‌گفتند. مثل یک بار که پدرم تعریف می‌کرد: «این قدر سنگ‌مست